

۷۶ روز گم شده در دریا

سلام، علیرضا پاینده هستم. امروز سوم آگوست 2019، 13ام مرداد 1398 و این قسمت پنجم از پادکست ژرفاست.

داستان این قسمت برگرفته شده از کتابی هست با عنوان سرگردان- 76 روز گم شده در دریا Adrift-76 days lost at sea که نویسندش آقاییه به اسم استیون کالاهان که آدم خیلی ماجراجوییه و تو این کتابم داستان واقعی خودش رو آورده.

کتاب سال 1986 منتشر شده و به مدت 36 هفته هم پرفروش ترین کتاب در لیست نیویورک تایمز بوده.

داستان بسیار الهام بخشی داره و واقعا خوندنش رو به همه توصیه می کنم. فکر نمی کنم به فارسی ترجمه شده باشه، شاید من پیدااش نکردم ولی لینک آمازونش رو میزاریم در توضیحات پادکست نسخه صوتی هم داره که میتونید برید و بخونید و بشنوید.

در ضمن وب سایت ما هم راه اندازی شده zharfapodcast.com ژرفا هم با zh نوشته میشه، از این بعد اونجا هم میتونید پادکست مارو گوش بدین و مطالب تکمیلی رو هم یکجا کنار همون اپیزود مطالعه کنید.

و مطلب آخر اینکه اگر دوست داشتین در اپ هایی که پادکست که مارو میشنوید رو دکمه Subscribe کلیک کنید و اگر نظری داشتین همونجا برای ما نظراتتون رو بنویسید.

در ایستاگرام و توییتر و کانال تلگرامی هم میتونید مارو فالو کنید.

خوب بریم سراغ ماجرای واقعی آقای استیو کالاهان

سال 1964 استیو شخصیت اصلی ماجرای امروز ما وقتی فقط 12 سالش بود برای اولین بار شروع به قایقرانی کرد و خیلی سریع عاشق دریانوردی شد.

خودش میگه میتونم میلیونها دلیل بیارم که چرا انقدر سریع جذب دریانوردی شدم. ارتباط بی واسطه با طبیعت، سادگی زندگی روی آب خالی از هرگونه تکلفات زندگی مدرن، زیبایی محض

اقیانوس و خیلی دلایل دیگه، اما همه این دلایل رو میشد تو به چیز خلاصه کرد و اون اینکه احساسش درست بود حالش خوش بود وقتی روی دریا بود.

خودش میگه همیشه احساس تعلق خاطر شدیدی میکردم به رومانتیسیزم داستانهای قرون 17 و 18 و خوندن داستانهای اون زمانها حس ماجراجویی رو ارضا می کرد.

چیزی از شروع دریانوردیش در همون 12 سالگی نگذشته بود که به کتاب خوند به اسم Tinkerbelle با نویسنده Robert Manry.

این آقای Manry تو این کتاب، داستان خودش رو نوشته که سال 1965 با قایق 13.5 فوتیش (13.5 فوت میشه تقریباً 4 متر یعنی به قایق کوچیک) عرض اقیانوس اطلس رو در 78 روز طی کرده بود که در اون زمان به رکورد بوده. میگه وقتی این داستانو خوندم انگار به چیزی در مورد سادگی اون قایق و موفقیت خیلی بزرگی که آقای Manry با اون قایق کوچیک به دست آورده بود منو به شدت جذب میکرد.

با خوندن این داستان متوجه میشه هنوز هم امکان ماجراجویی توی زندگی در قرن بیستم وجود داره. به خاطر همین از همون موقع رویای گذشتن از اقیانوس اطلس با به قایق کوچیک رو در ذهن میپرورونده.

سالها گذشت و استیو مهارتهای لازم برای اینکارو کم کم داشت کسب می کرد. در دوران دبیرستانش در ساخت به قایق 40 فوتی کمک کرده بود. سال 1974 وقتی 22 سالش بود شغل ساختن کشتی رو دیگه رسماً شروع کرده بود و خیلی وقتها هم رو قایق میخوابید.

25 سالش که بود شروع کرد دیگه خودش قایق طراحی کردن و با همین قایق ها کلی هم ماجراجویی میکرد.

تو همین سن حتی تا برمودا هم رفته بود. وقتی 27 سالش بود دیگه تمام وقت به کار طراحی و آموزش قایق مشغول بود. در تمام این مدت داستان آقای Manry که موفق به گذشتن از اقیانوس اطلس شده بود در پس ذهنش میگذشت و همیشه ازش الهام میگرفت.

تو همین سالها صاحب یه قایقی بود که فروخت و با پولش یه قایق بادبانی تک نفره 21 فوتی (حدودا 6.5 متری) درست کرد. تو درست کردن این قایق خیلی وقت گذاشت. با اینکه خودش دیگه استاد این کار بود بازم از خیلیا کمک گرفت.

یه جورایی می خواست بهترین کارش باشه و تمام عشقش رو گذاشت برای ساخت این قایق. به قول خودش سعی کرده بود یه قایقی درست کنه که هم خشگل و شیک باشه که واقعا هم هست، عکساشو میزاریم تو توضیحات اپیزود که برید ببینید، هم طوری این شکل قایق و بادبانش رو طراحی کرده بود که با کوچکتترین بادی حرکت کنه و جلو بره و هم بالانس خیلی خوبی داشته باشه و مقاوم باشه در برابر سخت ترین طوفان ها.

اسم قایقش رو هم برگرفته از یه شخصیت توی یه سریال آمریکایی دهه شصت گذاشته بود ناپلونین سولو ولی بیشتر سولو خطابش میکرد. سولو بیشتر از یه قایق برای استیو بود، یه جورایی عاشق این قایق بود، خودش میگفت من جای هر میخ و پیچ و تکه تکه چوب های به کار گرفته روی قایقم رو از بر بودم.

اولین بار هم قایقش سولو رو یه امتحان سخت کرد. اواخر پاییز که به لحاظ طوفان و بادهای وحشتناک فصل خیلی خشنیه از آناپولیس تو ایالت مریلند رفت به سمت شمال تا ماساچوست. کم نیست همین مسیر یعنی 1000 مایل یا 1600 کیلومتر حدودا.

بهار 1981 وقتی 29 سالش بود دیگه آماده شده بود که جا پای منری بزاره و با قایقش از اقیانوس اطلس رد بشه. خیلی علاقه ای نداشت که رکورد بزنه اصلا در این حال و هواها نبود. این سفر بیشتر از اینکه براش یه سفر دریایی باشه یه سفر درونی بود. علاوه بر اون میتونست یه سنگ محکی باشه از تبحرش به عنوان یه دریانورد، طراح و سازنده قایق.

فکر میکرد که اگر از اقیانوس اطلس رد بشه و به انگلیس برسه دیگه به تمام اهدافی که تو زندگی برای خودش مشخص کرده بود می رسید.

به هر حال قبل از شروع سفرش شرکت های بیمه باهاش تماس گرفته بودن و پیشنهاد بیمه کردن قایق رو بهش داده بودن اما استیو تصمیم گرفته بود که ریسک کنه و قایقش رو بیمه نکنه.

می گفت بدترین چیزی که میتونه اتفاق بیفته اینه که وسط اقیانوس میمیرم و در اون صورت خب باکی نیست، من که مردم چه غم از اینکه قایقم رو ازدست دادم. اگر نمیرم و فقط قایق رو از دست بدم که خب اگرچه سخته اما بالاخره باهاش کنار میامو و بلند میشم.

خیلی ها رو هم میشناخت که قایقشون رو از دست داده بودن و دوباره بلند شده بودن و خودشونو پیدا کرد بودن.

بالاخره موعد سفر رسید و استیو سفرش رو از نیوپورت در ایالت رود آیلند شروع کرد.

قسمت اول سفرش تنهایی بود. تنها رفت تا جزیره برمودا که یه جزیره است در غرب اقیانوس اطلس. اسم برمودارو زیاد شنیدیم دیگه هممون باهاش آشناییم، یک راس مثلث برمودای معروف که کلی ماجراهای عجیب و غریب ازش شنیدیم همین جزیره برموداست و به خاطر همین هم اصلا اسم مثلث برمودا ازش اقتباس شده.

تو جزیره برمودا دوستش کریس بهش ملحق شد. از اینجا به بعد قرار بود که کریس همراهیش کنه تا خود انگلیس. اول خودشون رو به جزیره آژورس رسوندن که یه جزیرست اینبار در شرق اقیانوس اطلس و متعلق به پرتغال. اسم این جزیره هم اگر اپیزود قبلی مارو در مورد کشتی مری سلسنت معروف به کشتی اشباح گوش داده باشین براتون احتمالا آشناست. از این جزیره دوباره راه افتادن به سمت سواحل انگلیس.

دوهفته ای میگذشت از وقتی که جزیره آژورس رو ترک کرده بودن و میدونستن که احتمالا خیلی نزدیکن به سواحل انگلیس. آخر شب بود همه جا رو هم مه گرفته بود و استیو و همسفرش کریس هر دوشون چشاشونو تیز کرده بودن که بلکه اثری از ساحل ببینن که بالاخره فانوس دریایی درخشان خودش رو بر فراز سواحل صخره ای نمایان کرد.

اینجا شهر بندری پنزنس در انگلیس بود. صبح که شد قایقشون در کنار اسکله پهلو گرفته بود. آسمون صاف شده بود آفتابی هم می تابید و وقتی استیو پاشو روی خشکی گذاشت انگار که خوشحالتترین آدم روی کره زمین بود. کم نیست به رویایی که 15 سال تو ذهنش پرورونده بود دست پیدا کرده. از اون بالا همینطور مغرورانه به قایقش نگاه میکرد. این قایق رو یه جورایی انعکاسی از خودش میدونست. خودم ایدتو پروروندم، خودم طراحی کردم، خودش ساخته بود و خودشم روندش و از اقیانوس رد شدم. انگار هیچ چیزی از این شیرینتر براش نبود.

خوب این ماجرای که تا الان گفتیم تازه اول داستان آقای استیوه. حالا که رسیده بودن انگلیس قرار بود که کریس ازش جدا بشه خودش اما تو یه مسابقه خیلی هیجان انگیز و در عین حال پر از خطر و ماجراجویی شرکت کرده بود. توی این مسابقه قایق های کوچیک از انگلیس حرکت میکردن اول به سمت جنوب تا جزایر قناری که غرب آفریقاست و بعد از اونجا عرض اقیانوس اطلس رو به سمت غرب میومدن تا برسن به دریای کاراییب. از اونجا که مسابقه تموم می شد قرار بود که برگرده به سمت شمال و بیاد تا نیو اینگلند که شمال شرقی ترین نقطه آمریکاست.

به هر حال وقتی می رسید به نیو اینگلند در واقع تمام این دور اقیانوس اطلس شمالی رو با قایقش رفته بود. آدم باورش نمیشه که بشه با یه قایق کوچیک اینکارو کرد. حالا بعدا یه مقیاسی میدم بهتون تا بهتر درک کنید که چه مسافتی رو آقای استیو پشت سر گذاشته بود و قرارهم بود در ادامه سفرش پشت سر بذاره. چند روزی تا شروع مسابقه مونده بود و نیازی نبود الان بهش فکر کنه بنابراین رفت که برای خودش این موفقیتش رو در گذشتن از اقیانوس اطلس و دستیابی به رویای همیشگیش جشن بگیره.

مسابقه ای که استیو توش شرکت کرده بود اینطوری نبود که یه مسابقه معمولی باشه و شرکت کننده ها قرار باشه خوش خوشان با هم مسابقه بدن. گفتم قرار بود از انگلیس اول بیان به سمت جنوب تا برسن به جزایر قناری نزدیک آفریقا بعدم برن به سمت غرب تا عرض اقیانوس رو رد بشن و برسن به آمریکا. از طرف دیگه زمان شروع مسابقه همزمان با اعتدال پاییزی بود یعنی شروع فصل پاییز در نیمکره شمالی.

زمانی که هر هفته حداقل دو تا طوفان شدید میخوره به کانال انگلیس. اولین جایی که قایق ها باید ازش رد می شدن همین کانال انگلیس بود. کم نبود. خیلی از کشتی ها هر سال همین فصل غرق میشدن، همین اواخر هم یه کشتی فرانسوی غرق شده بود ولی خدمش تونسته بودن با قایق نجات خودشونو به ساحل برسونن.

بالاخره روز مسابقه رسید، بندر کیپ تا کیپ پر بود از قایقای تک نفره ای که تو مسابقه شرکت کرده بودن و قایق ران ها هم مشغول گرفتن آخرین عکسای یادگاریشون بودن. بعدش همه رفتن تو قایقاشون و آماده شروع شدن. صدای شلیک شروع مسابقه که به گوش رسید همه شروع کردن به حرکت و استیو هم همون اول جلوتر از همه از بندر خارج شد.

شب اول باد خیلی شدید بود قایق ها به زحمت راه خودشونو تو دل دریا باز میکردن و هنوز نزدیک به هم حرکت میکردن. صبح که شد اما هوا بهتر بود و دیگه قایق ها پخش شده بودن تو پهله دریا و کمتر همدیگه رو میدیدن. استیو از دور یه قایق سفید رنگ رو دید، سرعتش رو کمی بیشتر کرد و چند ساعتی گذشت تا رسید بهش و فهمید، این همون قایق آلمنیومی که کنار قایق سولو پارک شده بود و صاحبش هم یه ایتالیاییه که قبلا با هم خوش و بشی داشتن.

استیو متوجه شد که قایق آلمنیومی یه مشکلی داره. این بادبودنهای جلوی قایق همینطوری وله و محکم شرق شرق میخوره به دکل. شروع میکنه به داد زدن تا شاید بتونه توجه جلب کنه اما جوابی نمیگیره. چند بار باهاش ارتباط رادیویی برقرار میکنه اما بازم جوابی نمیگیره و فکر میکنه که شاید خواب باشه. به خاطر همین به راه خودش ادامه میده. شب که شد از بی سیم رادیوش شنید که قایق ایتالیایی غرق شده. خوشبختانه اما خودش رو نجات داده بودن.

روز سوم یه کشتی باری بزرگ تقریباً یک مایلی خودش دید. باهاش ارتباط بی سیم برقرار کرد و کاپیتان کشتی باری بهش گفت 22 تا قایق مسابقه ای رو قبلتر دیده. کلا هم 26 تا قایق شرکت کرده بودن. خیلی خوشحال شد چون فهمید که جز چند تای اوله. شب که شد خزید تو کابین کوچولوی قایقش و چشماشو رو هم گذاشت و خوابید. وقتی بیدار شد دید که قایقش شده یه حوض پر از آب. سریع جست و یه بررسی انجام داد و یه ترک بزرگ کف قایقش پیدا

کرد. میدونست که اصولاً روند در هم شکستن یه قایق مثل دومینو میمونه. کافیه یه ترک تو قایق ایجاد بشه. سریع باید جلوش رو بگیره و الا همینطوری پیش میره.

سریع یه تیکه چوب برش داد و وصله کرد به ترک ایجاد شده. دو شبانه روز آهسته و اروم همینطوری این قایق رو روند تا رسید به ساحل شهر لاکرونا تو اسپانیا.

هنوز 24 ساعت از رسیدنش به لاکرونا نگذشته بود که 7 تا قایق تک نفره دیگه هم که تو مسابقه شرکت کرده بودن رسیدن. دوتاشون با کشتی های باری بزرگ برخورد کرده بودن، یکیشون سکان هدایتش شکسته بود و بقیشونم از شرایط بد و طوفانی دریا خسته شده بودن و تصمیم گرفته بودن که مسیرشون رو به سمت لاکرونا عوض کنن.

استیو دیگه رسماً از مسابقه بازمونده بود. چند روزی رو در لاکرونا سپری کرد، قایقش رو تعمیر کرد و آماده رفتن به سمت جزایر قناری شد.

اگر چه قایق استیو یه دستگاه ساده اتو پایلوت داشت که قایق رو اتومات هدایت می کرد اما همیشه نمیتونست از این سیستم استفاده کنه. فقط شب ها چند ساعتی ازش استفاده میکرد و خودش به کابین میرفت تا بخوابه. به خاطر همین نیاز به یک نفر داشت که در هدایت کشتی کمکش کنه. معمولاً تو بنادر آدمايي هستن که کمی قایقرانی بلدن از طرفی قصد سفر دارن و به خاطر همین با قایق ها و کشتی ها دیگه که نیاز به خدمه دارن همسفر میشن یه جورایی مثل هیچ هایکینگ رو خشکی.

استیو با یه خانم فرانسوی آشنا شد به اسم کترین که قصد داشت به جزایر قناری بره. تنها تجربه سفر دریایی کترین یه تجربه خیلی تلخ بوده. قایقشون در خلیج بیسکی غرق میشه و اینها وقتی درخواست کمک میکنن یه کشتی نفتی به کمکشون میاد و نجاتشون میده اما قایقشون که همه داراییشون بوده میره ته دریا. استیو سال قبلش از زنش جدا شده بود. خودش میگه کترین خیلی دوست داشتنی بود اما من هیچ تمایلی به عشق نداشتم. میگه فقط میخواستم تمام درد و رنجم تو آفتاب جنوب التیام پیدا کنه. به هیچی فکر نمیکردم جز رفتن به جنوب و جزایر قناری و بعد به غرب و رسیدن به آمریکا.

انتظار داشتن که دو هفته ای برسن به جزایر قناری اما بعد از 4 هفته تازه رسیده بودن به لیسبون پرتغال.

کترین در طول سفر گاهی لباس آویزونه انگار که می‌گه: ای کاش کمی با من صمیمی تر بود. یه بار به استیو می‌گه تو مرد خیلی سرسختی هستی. اما استیو جوابشو نمیده مبدا کمی از سرسختیش کم بشه.

سرانجام سفری که قرار بود دو هفته طول بکشه 6 هفته طول کشید و استیو و کترین رسیدن به جزایر قناری در شرق آفریقا. اونجا استیو از کترین خداحافظی کردو به تنهایی زد به دل دریا تا از اقیانوس یک بار دیگه رد بشه. از اینجا به بعد سفر دیگه خیلی فرق داشت. تا اینجا سفر سفر مقطع بود. همیشه خشکی با فاصله چند روزه در دسترس بود. اولش سواحل انگلیس، بعد سواحل فرانسه، بعد سواحل اسپانیا و پرتغال، بعدم مراکشو آخرشم یه سری جزایر متعلق به پرتغال و اسپانیا.

اما از اینجا به بعد سفر بدون بازگشت بود. تا خود قاره امریکا که حدودا 6000 کیلومتر میشد هیچ اثری از خشکی نبود. کم نیستا. برای اینکه یه متر و معیاری برای مقایسه داشته باشین بهتون بگم که فاصله بین جنوب شرقی ترین نقطه و شمال غربی ترین نقطه ایران حول و حوش 2000 کیلومتره. حالا استیو باید 6000 کیلومتر بزنه تو دل اقیانوس بدون هیچ دسترسی به خشکی اونم با یه قایق تک نفره. مجرد محض.

هفته اول دریا به طرز عجیبی آرام بود. از این بهتر نمی شد استیو هم آرامش عجیبی داشت. با خودش فکر میکرد که من قدم تو راهی گذاشتم که چند قرن پیش کشتی های بادبانی بزرگ پر از برده که از آفریقا به آمریکا تجارت میشدن کشف کرده بودن. سر خودشم اینطوری گرم میکرد: گاهی رادیو گوش میداد، حرکتهای ورزشی روتینش رو انجام میداد، مطالعه میکرد و گاهی هم آواز میخوند.

اما بعد از یک هفته و زمانی که 1300 کیلومتر در اقیانوس پیشروی کرده بود با طوفانی شدن هوا اوضاع رو به وخامت گذاشت. سرعت باد به 35 گره دریایی رسیده بود و به تبعش دریا

هم خیلی مواج بود. استیو البته خیلی نگران نبود. بدتر از اینها رو قبلا به سلامت ازشون گذشته بود. به خاطر همین وقتی که شب شد رفت به کابینش تا شب رو صبح کنه.

بارونیش رو درآورد، ساعتش به مچش بود و دور گردنش هم گردنبند همیشگیش که از دندونای نهنگ ساخته شده بود داشت. دیگه عادت داشت به تکون ها و سر صداها و خیلی زود خوابش برد.

چیزی نگذشته بود که ناگهان یه صدای مهیبی شنید. بنگ. پرید بالا و دید که حجم عظیمی از آب همینطوری داره وارد کابین میشه. انگار که تو بستر یه رودخونه خروشان باشه. میرفت جلو، میومد عقب از کجا میاد این همه آب؟ چه اتفاقی افتاده. اما تا چشم بهم بزنه آب تا نصف کابین بالا اومده بود. فهمید که دیگه هیچ کاری از دستش برنمیاد و فقط باید جون خودش رو نجات بده. یه چاقو که همیشه تو کابینش داشت برداشت و تو چشم بهم زدنی رفت بالا رو عرشه قایقش. قایق نجات رو با چاقوش آزاد کرد و انداختش وسط دریا. بعدم سریع طناب قایق نجات رو کشید، اما کپسول گازش عمل نکرد و قایق باد نشد. با خودش گفت. تمومه دیگه این آخر زندگی منه. یه دفعه دیگه کشید بازم عمل نکرد. داد می زد زود باش دیگه حروم زاده یه بار دیگه محکمتر کشید. بالاخره قایق یه هو شروع کرد باد شدنو ظرف چند ثانیه پر شد.

استیو چاقو رو با دهنش گرفت و خودشو انداخت توی قایق نجات. همون لحظات اول تو قایق نجات یه فکر خیلی وحشتناک سراغش اومد. با خودش گفت من بدون غذا و آب خیلی دووم نمیارم. هر چیزی که برای نجات جونش نیاز داشت الان توی قایق و زیر آب بود و میدونست هر لحظه امکان داره که قایق کلا فرو بره. اما انتخاب دیگه ای نداشت. سریع خودشو رسوند به قایق رفت داخل کابینی که حالا سراسر از آب پر شده.

شنا کنان و توی ظلمات در حال گشتن بود و خوشبختانه تونست کیف Emergency قایقش رو پیدا کنه. با چاقو آزادش کرد و برش داشت که برگرده بره بالا، هر چی دریچه کابینو فشار داد باز نشد. تمام قایق پوشیده از آب شده بود و فشار آب پشت دریچه کابین اجازه نمیداد باز بشه. خیلی تلاش کرد و نفسش کم کم داشت تموم می شد که یه موج بزرگ زد زیر قایق و

کمی قایقو بلند کرد. بالاخره دریچه کابین باز شد و استیو اومد بالا و در حالی که یک اضطراری دستش بود پرید روی قایق نجات.

از اینجا به بعد شاهد تلخترین صحنه زندگیش بود. قایقش، همراهش و بهترین دوستش رو میدید که در حال غرق شدن. همونطور که این قایق اروم آروم فرو میرفت، استیو بعضی از وسایلی که از قایق شناور می شدن یکی یکی جمع میکرد. یک عدد کلم و یه جعبه که توش چند تا تخم مرغ بود. قایق نجات طوری بود که روش مثل چادر بود. زیپ ورودی قایق رو کشید تا آب کمتر وارد قایق نجات بشه. شب اول واقعا ترسناک بود ضمن اینکه که هوا خیلی سرد بود و همه چی هم خیس بود. استیو همینطور به خودش می لرزید و نگران بود که از سرمازدگی بمیره.

با همه سختیا و مشقتهای شب گذشته استیو تونسته بود شب رو جون سالم به در بیره. یه نگاهی به بیرون انداخت و انگار تازه تازه داشت ابعاد ماجرا براش مرور میشد. هیچ ابزار ارتباطی نداشت و میدونست که هیچ کس دنبالش نخواهد اومد.

به خانوادش گفته بود من وقتی از جزایر قناری راه میفتم هفته ها در راه خواهم بود. بنابراین نگران من نباشین.

شروع کرد از روی نقشه هایی که توی کیف اضطراری بود محاسبه کردن و فهمید الان تقریباً وسط اقیانوس اطلسه جایی که اصلاًحاً بهش میگن کویر اقیانوس چون هیچ چیزی نیست جز آب. نزدیکترین خشکی بهش جزایر کاراییب بودن که 3000 کیلومتر باهاش فاصله داشتن. باید به طریقی میرسید به خطوط کشتی رانی بلکه اونجا با کشتی ای رو به رو بشه و بتونه ازشون کمک بگیره. تخمین زد که نزدیکترین خطوط کشتی رانی حداقل 600 کیلومتر دورتر هستند و این یعنی اگر باد یاری کنه حداقل دوهفته طول میکشه تا به اونجا برسه ولی اون فقط مقدار کمی مواد غذایی و آب اضطراری داشت.

آبی که داشت در خوشبینانه ترین حالت برای 8 روز فقط کافی بود. این خیلی کنایه آمیزه که بزرگترین کویر دنیا در اقیانوسه. چون شما نمیتونین هیچ آبی بنوشین. هیچ سایه ای نیست و درصد نجاتتون خیلی خیلی اندکه.

استیو شروع کرد به بررسی چیزایی که تونسته بود از قایقش نجات بده، مهمترینش یک عدد هارپونه، هارپون از این تفنگ نیزه ای هاست که وقتی شلیک میکنی نیزه سرش پرتاب میشه.

علاوه بر اون سه عدد آب شیرین کن که با نور خورشید کار میکنن هم داشت که اولین بار برای خلبانای جنگ جهانی دوم ساخته می شدن.

استیو اصلا نمیدونست که اینا چطوری کار میکنن و هرگز تا اون موقع نشنیده بود که کسی ازشون استفاده کرده باشه. اما میدونست که اگر قرار طولانی مدت زنده باشم باید بتونم از اینا استفاده کنم.

آب شیرین کنارو رو با آب دریا پر کرد و انداخت رو آب. طرز کارشون قاعدتا ساده بود. نور خورشید باعث می شد که آب دریا بخار بشه و نمکش ته نشین بشه و وقتی اومد بالا دوباره سرد بشه و روی لایه دیگه ای جمع بشه. نیم ساعت نگذشته بود که دید مقداری آب جمع شده. خوشحال آبو سرکشید ولی خیلی سریع همشو ریخت بیرون. آب شیرین کن کار نکرده بود و آب هنوز شور شور بود. استیو بارها و بارها امتحان کرد اما نمیتونست سردبیاره که چطور اینا کار میکنن. نهایتا ناامیدانه مجبور شد بزارتشون کنار.

شب دوم رسید و یه تجربه جهنمی دیگه. هوای طوفانی، باد وحشتناک و موج های بزرگ لحظه ای آروم نمیزاشتتش. در این بین آسمونم شروع کرده بود باریدن. یهوپی یادش اومد که اکثر کسایی که بعد از مدتها گم شدن نجات پیدا میکنن معمولا از آب بارون استفاده میکنن. اگر میتونست از چادر قایقش استفاده کنه و آب بارون رو جمع کنه عالی میشد. اینکارو کرد، مقداری آب روی سطح چادر قایق جمع کرد و بعد سرکشید. به محض سرکشیدن بازم همه رو ریخت بیرون. طعم وحشتناکی داشت. به نظر رنگ نارنجی سایبون آب بارون رو آلوده میکرد. با خودش تصمیم گرفت دیگه اینکارو نکنه چون به نظرش واقعا آلوده بود.

توی قایق نجات استیو واقعا تمنای آسایش میکرد. دیگه خسته شده بود. از بین وسایل اضطراری قلم و کاغذی برداشت و شروع کرد وصیت خودشو نوشتن: من استیو کالاهان هستم، قایق من تقریبا در 1300 کیلومتری غرب جزایر قناری غرق شد و من دو روزه که در اقیانوس سرگردانم.

روزها همینطور سپری میشد و استیو تمام موجودی آب و غذایش رو در هفت روز تموم کرده بود. میدونست که تنها راه نجاتش شیرین کننده های آبه. به خاطر همین تصمیم گرفت یکی از سه شیرین کننده ها رو پاره کنه به امید اینکه از مکانیزم کارشون سر دربیاره و بفهمه کجای کارش اشتباست. بعد از یه بررسی فهمید که، شیرین کننده ها رو نباید از یه حدی بیشتر باد میکرده.

شیرین کننده دوم رو درآورد، آب دریا رو ریخت توش و بادش کرد و انداختش رو آب جلوی نور خورشید. بعد از یه مدت کیسه کوچیکش پر شد و وقتی امتحان کرد داشت از خوشحالی بال درمیآورد. آب شیرین کن داشت کار می کرد. از حالا به بعد استیو حداقل یه منبع آب نوشیدنی داشت اگر چه خیلی خیلی کم شاید قدر یک قاشق بده در هر چند ساعت بود.

اما علاوه بر آب استیو دیگه غذا هم نداشت. حتما میدونید دیگه انسان بدون آب 4 روز و بدون غذا تا 10 روز زنده می مونه. روز یازدهم دیگه کم کم احساس گشنگی داشت بهش غلبه میکرد. همینطور که بیرون رو نگاه میکرد، یه ماهی رو دید که اطراف قایق نجات پرسه میزنه. خوب که نگاه کرده دید ماهی های دیگه هم هستن. سریع هارپون، همون تفنگ نیزه ایش رو برداشت و سعی کرد یه ماهی بگیره. شلیک کرد اما نخورد به هدف. یه بار دیگه. بازم نشد. تقریبا کل روزش رو در تلاش برای گرفتن ماهی گذروند. تو یکی از شلیک ها درست لحظه ای که فکر میکرد زده به هدف مکانیزم پرتاب نیزه می شکنه و تمام امیدش ناامید می شه.

کمی استراحت میکنه و یهو به ذهنش میرسه از طناب خود نیزه استفاده کنه و حالا که تفنگ عمل نمیکنه نیزه و تفنگ ببنده به هم تا طول این نیزه رو بلند تر کنه. اینجوری حداقل شاید بتونه ماهی های که خیلی نزدیک هستند رو بدون اینکه نیزه رو پرتاب کنه و فقط با پرتاب سریع دست همراه نیزه شکار کنه.

شروع کرد نیزه جدیدشو امتحان کردن. اما تلاشهاش هیچ کدوم به نتیجه نرسید. خصوصا اینکه برد پرتابش الان فقط نیم متر بود. روز 10 ام و 11 ام بدون غذا گذشت.

روز 12 ام و 13 ام هم همینطور. حالا چهار روز بود که غذا نخورده بود. کم کم دیگه بدنش ضعیف شده بود و حالاتی از افسردگی هم بهش دست داده.

چهار روز بود که یه کار تکراری رو مدام انجام میداد. تا یه ماهی میدید. دستشو همراه نیزه محکم پرتاب میکرد اما بی نتیجه. روز چهارم وقتی در کمال ناامیدی داشت به پایین نگاه میکرد و چشمش دنبال ماهی بود یه لحظه دید یه ماهی نسبتا بزرگ درست زیر نگاهشه. دستشو فریاد زنان پرتاب کرد و نتیجه فوق العاده بود. ماهی گیر کرد به نیزه و استیو بدون معطلی کشیدش بالا و با یه چراغ قوه که تو چادر بود محکم شروع کرد به سر ماهی زدن تا مبادا بیشتر از این زنده بمونه و از دستش سر بخوره.

سریع با چاقوش ماهی رو برید و شروع کرد خام خام ماهی رو خوردن. از این بهتر نمی شد انگار دنیارو بهش داده بودن. کمی از ماهی رو خورد و برای بقیش هم یه ایده ای به ذهنش رسید. گوشت ها رو تکه تکه کرد و با یه نخ که از اینور به اونور سایه بون قایق وصل بود آویزون کرد. اینجوری آفتاب که می خوردن خشک می شدن و بیشتر قابل خوردن می شدن. همون شب یعنی شب چهاردهم توی قایق نشسته بود و مشغول خوردن کمی ماهی بود که ناگهان کل قایق نجات پرت شد بالا و یه چیزی از زیر دائما ضربه میزد به قایق. خیلی وحشتناک بود. اولش استیو فکر کرد که قایق حتما پاره شده. وقتی بیرونو نگاه کرد تو نور مهتاب یه کوسه خیلی بزرگو دید که دور قایق میچرخید و هر از گاهی برمیگشت و محکم به قایق ضربه میزد.

استیو سریع تفنگ نیزه ایشو برداشت و سعی کرد کوسه رو دور کنه. اوضاع خیلی مشوش بود و استیو هم اصلا تعادل نداشت. اما با این وجود تونست چندباری به کوسه ضربه بزنه و زخمیش کنه. این شد که کوسه بالاخره قایق نجات رو رها کرد و رفت. هنوز از شوک این قضیه بیرون نیومده بود و در حال بررسی سلامت قایق نجات بود که وقتی سرشو بالا کرد تو دل سیاهی شب چشمش افتاد به یه کشتی که درست از مقابلش رد می شد. سریع یکی از منورهایی که توی قایق نجات بود روشن کرد و با تمام وجود داد میزد. داشت بال در میاورد و هق هق میخندید. تقریبا متقاعد شده بود که کشتی دیدتشو داره میاد سراغش. همه چیزو تموم شده میدونست. حتی یه مقدار آبی که ذخیره کرده بودو برداشت و همینطور که بالا پایین میپرید همه رو سرکشید. اما کشتی همینطوری که بهش نزدیک شده بود به راهش ادامه داد و کم کم ازش دور شد.

خیلی ناامید شد. بیشتر از خودش ناامید شده بود که چرا اصلا دل بسته بود به کشتی. خودش اینکاره بود دیگه... میدونست که خیلی خیلی سخته چیزی رو دریا تو سیاهی شب پیدا کنی حتی اگر بدونی اونجاست و دنبالش باشی، حالا اگر دنبال چیزی نباشه که دیگه تقریبا ناممکنه.

استیو به بار دیگه در اقیانوس تنها میشه. اما این بار حداقل میدونست که رسیده به خطوط کشتیرانی و امید داشت که شاید در طول روز توسط یه کشتی دیگه دیده بشه.

روزها همینطوری پشت هم طی میشد و رسیده بود به 24امین روز. هر روز صبح کمی امیدوار میشد که امروز دیگه شاید یه کشتی ببینتش و نجاتش بده. اما باز غروب که می شد غرق خستگی و ناامیدی می شد. خیلی سریع فهمید که خطوط کشتیرانی هم فرقی با بقیه اقیانوس ندارن و خالی از کشتی هستند.

در طول ده دوازده روز گذشته کمتر از انگشتای یه دست کشتی دیده بود که همشون از کنارش رد شده بودن. این فانتزی ای که تو ذهنش پرورونده بود همش نقش بر آب شد و این خیلی باعث شکستش شد.

روز سی ام رسید و استیو یک ماه بود که سرگردان در آبها شناور بود بدون اینکه حتی کسی خبر از گم شدنش داشته باشه.

دیگه جلوی احساساتش رو سخت میتونست بگیره. اونوقت بود که برای اولین بار شروع کرد گریه کردن. مطمئن بود که پایان زندگیش نزدیکه. موقعیت افقی خودش رو یعنی موقعیت شرقی غربی خودش رو از روی سرعت قایق نجات بعلاوه سرعت جریان حدس میزد و وقتی ضربدر زمان گم شدنش میکرد میتونست حدودا بفهمه چقدر به سمت غرب حرکت کرده.

بر اساس محاسباتش تا اینجای کار 1100 کیلومتر با قایق نجات به سمت غرب اومده بود اما برای نجات باید 1600 کیلومتر دیگه با جریانات جابجا می شد تا به دریای کاراییب برسه.

با اینکه خیلی غیر ممکن به نظر میرسید ما به هر حال انسان خاصیتی داریم که به امید زندگی باز روی خودش کار میکرد و سعی میکرد به خودش روحیه بده. دست از فعالیت برداره و سعی کنه جون خودش رو نجات بده. تقریباً روزی 40 کیلومتر پیشروی داشت.

از طرفی نیاز داشت موقعیت عمودی خودش رو هم بدون. یعنی عرض جغرافیاییش تا متوجه بشه به کدام سمت داریم حرکت میکنه.

برای اینکه عرض جغرافیایی خودش رو بفهمه به ابتکاری به خرج داد و با ساده ترین وسایل به موقعیت یاب درست کرد. سه تا مداد رو به شکل گونیا درآورد. یک ضلع رو نشونه میرفت به سمت ستاره قطبی که همیشه جای شمال رو نشون میده و بعد جای ضلع دیگه رو انقد عوض میکرد تا مماس بر افق بشه. بعد از اینکه زاویه بین این دو تا ضلع می شد عرض جغرافیاییش. با این روش هر چی ستاره قطبی رو نزدیکتر به افق میدید جای اینکه مثلاً بالای سرش بینه، زاویه ای که اندازه میگرفتم کمتر می شد و می فهمید که داریم به خط استوا نزدیک میشه و برعکس.

خلاصه مشغول محاسبه موقعیت خودش بود که یهو وحشت ورش داشت. یادش افتاد که اگر جریانات ببرنش به سمت شمال ممکنه دوباره قایق رو برگردونن وسط اقیانوس و این یعنی خود فاجعه. ترسشم درست بود. جریانات تو اقیانوس اطلس شمالی به همین شکل هستند اگر کمی بالاتر میومد ممکن بود وارد جریان گل استریم بشه که میرفت شمال و بعدم شرق. مضاف بر این، شرایط روی قایق نجات دیگه واقعا کشنده شده بود و استیو نمیتونست تحملش کنه.

یک ماه بود که نتونسته بود کامل دراز بکشه و بدنشو کش بده و فقط مجبور بود به پهلو گاهی دراز بکشه؛ به خاطر همین تمام عظلاتش گرفته بود. از طرفی چون داریم در معرض آب شور دریا بود تمام بدنش زخم شده بود و چرک کرده بود.

روز 40 ام استیو محاسباتش نشون میداد خیلی نزدیک خط استوا شده. آفتاب خیلی شدید بود و هوام گرم مثل آتیش. به خاطر همین بدنش نیاز بیشتری به آب داشت و دو تا شیرین کننده هایی که باقی مونده بودن براش کافی نبودن. تشنگی به شدت آزردهش کرده بود. به قول

خودش به مرحله ای از تمنای آب رسیده بودم که اگر یکی میومد بهم میگفت که بهت آب میدم اما در ازش یک دستتو بده بهش میگفتم بگیر دستو. ببینید چقدر بهش فشار اومده بود.

روز 43 ام. گشنگی به حد اعلاى خودش رسیده بود. بدنش شروع کرده بود از خودش تغذیه کردن و کلی لاغر و نحیف شده بود. تو یکی از این دفعاتی که سعی داشت با نیش ماهی بگیره، سر نیزه که چنگالی شکل بود تو بدن یه ماهی گیر کرد و شکست. ماهیم با سر نیزه ای که نصفه کاره تو بدنش بود فرار کرد، صابوند خودش به قایق نجاتو سوراخش کرد. استیو از صدای خارج شدن هوا از قایقش فهمید که چه بلایی سرش اومده. خیلی سریع باد قایق در حال خالی شدن بود. رینگ پایین قایق سوراخ شده بود و بادش خالی شده بود. اما بخش های دیگه هنوز پر بودن با این شرایط قایق دیگه تعادل نداشت و این اوضاع رو برای استیو خیلی سخت میکرد.

استیو به خودش گفت اگر راه حلی پیدا نکنم قطعاً میمیرم. با وسایلی که تو قایق نجات بود از جمله پانسمان یه وصله ای درست کرد و فرو کرد توی سوراخ قایقو و با پمپ دستی ای که قایق نجات داشت شروع کرد به باد کردن قایق. متأسفانه خیلی کارساز نبود و همچنان باد قایق خالی میشد به خاطر همین استیو مجبور بود دایماً با پمپ دستی باد بزنه. و استیو این کارو نه ساعتها که روزها به طور پیوسته انجام میداد.

روز 51 ام. استیو میدونه که قایق پنچر یک فاجعه است. باد خیلی آرومتر حرکتش میده و تمام کالری ارزشمندش صرف باد زدن ممتد قایق می شه.

اما به غیر از اینها یه خطر بزرگ دیگه تهدیدش می کرد. استیو شروع کرد ذخیره آب و ماهی های خشک شدشو خوردن بدون اینکه دوباره جایگزینشون کنه. به خاطر اینکه دایم مجبوره باد بزنه و علاوه بر اون شرایط نامتعادل قایق اجازه نمیداد ماهی شکار کنه به خصوص که نیشش دیگه شکسته بود و کارایی قبل رو نداشت. به خودش می گفت ای کاش زودتر از اینها میمردم و انقدر زجر نمیکشیدم.

حالا ده روز تمام بود که استیو خودش را با باد زدن مداوم قایق نابود کرده بود. دیگه نایی نداشت که این پمپ دستی رو فشار بده. همین بود. تسلیم شد. رهاش کرد. دراز کشید رو به آسمونو داشت به خودش میگفت.

تموم شد تو وسط اقیانوس میمیری، هیچ وقت هیچ چیزی رو تو زندگیت با موفقیت انجام ندادی. از همسرت جدا شدی. رابطه تو با دوستان به هم زد. هیچ وقت به اندازه کافی به دیگران محبت نکردی. تو تمام عمرتو تلف کردی استیو. بعد یهو وحشت برش غلبه کرد. تو کمتر از چند ساعت دیگه میمیری پاشو خودتو جمع کن و یه کاری بکن.

در کمال ناامیدی شروع کرد به گشتن توی وسایلش دنبال هرچیزی که امکان داشت نجاتش بده. وقتی چنگالو دید گفت خودش. چنگالو برداشته محکم وصله ای که قبلا زده بود رو سوراخ قایق فرو کرد تو. بعدم شروع کرد باد زدنو فهمید که بععهله. قایق دیگه باد خالی نمیکرد. از خوشحالی می خواست بال در بیاره. خودش میگه نمیتونستم روی قایق بالا پایین بپریم و الا از فرط خوشحالی میپریدم. به قول خودش بزرگترین پیروزی زندگیش بود.

روز 54 ام، شادی استیو از درست کردن قایق موقتی بود. الان دیگه چیزی برای خوردن نداره در حالی که هنوز صدها کیلومتر با خشکی فاصله داره و بدنش به شدت ضعیف شده.

هر چیز شناوری رو سطح آب حکم یه جزیره رو داره. سطح پلاستیکی روی قایق امکان رشد بارنیکل ها و علف های دریایی رو فراهم کرده بود. بارنیکلها در واقع یک نوع صدف هستند که پوشش خیلی سختیم دارن.

تقریبا همه جا در دریا اگر سطحی وجود داشته باشه شما بارنیکل ها رو میبینید. من خودم بارها دستام زخمی شده موقع کار روی آب.

این یه موهبت خدادادی بود برای استیو. استیو گاهی این صدفای کوچکتتر که پوشش شکننده تری دارن میگرفت و میخورد. گاهیم تو آب بارون مقداری علف میریخت و یه سوپی برای خودش درست میکرد.

علاوه بر اون این صدفها و علفها باعث جذب ماهیای کوچیک میشدن. ماهیای کوچیکم باعث جذب ماهیای بزرگتر و حتی پرنده ها می شدن. البته بدیشم این بود که کوسه هام جذب می شدن. اما به هر حال خیلی براش امیدوار کننده بود که همچین اکوسیستمی دور و برش شکل گرفته هر چند باعث میشد که کندتر حرکت کنه.

چند تا مرغ دله که احتمالا اونها هم در حال مهاجرت به سمت غرب هستن چند روزبه همسفر استیو شدن. مرغ دله یک نوع پرنده است که بیشتر تو مناطق گرمسیری زندگی میکنه.

وقتی استیو توی چادر قایقه میان و برای استراحت میشینن روی چادر. استیو خیلی وقت بود که به شکارشون فکر میکرد اما این پرنده ها هیچ وقت نزدیک نمیشدن تا اینکه یک بار یکیشون نشست درست نزدیک ورودی قایق. استیو بدون معطلی دستشو پرتاب کرد سمتش. همینکه بالاشو باز کرد که فرار کنه استیو دستشو دور پاهاش قفل کرد. مرغ دله همینطور بال بال میزد و با نوکش سعی داشت دست استیو از خودش دور کنه، استیو اما با دست دیگش پشت پرنده رو گرفت و کشیدش توی قایق و تو یه حرکت سریع سر پرنده رو 360 درجه چرخوند. این پرنده اگر چه کوچیک بود اما میتونست تا مدتی بهش انرژی و کالری بده.

روز 58 ام، روز 59 ام، روز 60 ام. کندترین روزای عمر استیو یکی پس از دیگری میگذره.

روز 66 ام آخرین امیدهای استیو برای زنده موندن هم داره از بین میره. آب شیرین کن ها به آخر عمرشون نزدیک شده بودن و دیگه کار نمیکردن. پوشش زیر آب شیرین کنا پوسیده شده بود و پاره شده بود و هیچ راهی برای تعمیرش وجود نداشت.

روز 69 ام. استیو حالا فقط 3 تا بطری کوچیک آب که برای بدترین شرایط نگه داشته بود رو داشت. بدنش به شدت کم آب شده بود. دایما وسوسه می شد که بره سراغ آبا، اما هنوز منطقش بهش میگفت نه. صبر کن. خلاصه این جنگ با خودش خیلی طاقت فرسا شده بود. حالا 70 روز از شروع این جهنم گذشته. هم بدن استیو و هم مغزش دیگه دارن خاموش میشن. روز 73 ام، روز 74 ام. استیو روزهاست که انتظار دیدن یه جزیره رو داره. طبق محاسباتش باید دیگه میرسید به خشکی.

حالا دیگه روز 75 بود. کم نیستا. خلیه ما همینطوری می‌گیم و رد میشیم. گر بریزی بحر را در کوزه ای چند گنجد قسمت یک روزه ای.

ما خیلی نمیتونیم تو یه قسمت رنج استیو رو توصیف کنیم. اوضاعش طوری شده بود که دیگه کم کم توهم هم سراغش اومده بود. خودش میگه شاید اصلا من مردم. من که قبلا نمردم که بدونم مرگ چه جوریه. شاید اصلا مرگ همینطوره. شاید من تا ابد قراره اینطوری سرگردان و شناور باشم. تسلیم محض شده بود.

روز 76 ام. همینطوری که بیهوش توی قایق افتاده بود صدای متفاوتی شنید. نگاه انداخت دید یه سری بطری و پلاستیک که بسته شدن به هم روی آب نزدیک قایق شناورن. این یه نشونه قطعی بود که به خشکی نزدیکه. سرشو بالا کرد و بهترین صحنه عمرشو دید. یه جزیره که شاید ده کیلومتری باهاش فاصله داره. لبخند قشنگی به لباش نشست. چند ساعت گذشت و قایق نجات حالا روبه روی جزیره بود.

اما ماجرا هنوز تموم نشده بود. ساحل جزیره صخره های مرتفعی بود که هیچ طوری امکان نداشت استیو بتونه به خشکی برسه. مضاف بر اینکه کف دریا مرجانهای دریایی تیزی بودن که هر آن ممکن بود قایقو سوراخ کنن. اما بعد از این همه درد و رنج استیو نمیتونست بزاره که نجات ازش فرار کنه. به خودش گفت این جهنم امروز باید تموم بشه. یا میمیرم یا به خشکی میرسم. با پاروی خیلی کوچیک قایق نجات شروع کرد به پارو زدن. اما موفق نبود که مسیر قایقو عوض کنه. با تمام وجودش پارو میزد. تو همین تقلاها بود که ییهو صدای شنید.

وقتی برگشت دید یه قایق با دو نفر سرنشین به سرعت دارن میان سمتش. باورش براش سخت بود فکر میکرد خواب میبینه. اما وقتی ماهیگیرای محلی سرنشین قایق دستشو گرفتنو هلش دادن تو قایق خودشون باورش شد که حقیقت داره. ماهیگیرا ازش پرسیدن اینجا چیکار میکنی مرد؟ استیو با حال نزارش جواب داد. قطعا اینجا نیستم که آفتاب بگیرم.

توصیف استیو از ساعتهای اولیه پیدا شدنش اینطوره: حواسم انگار وصل شده بودن به جریان برق و همشون تشدید شده بودن. همه رنگها پر انرژی بودن و همه بوها رو شدید استشمام

می کردم. همه چیز از نظرش زیبا بود. وقتی استیو بعد از 76 روز پیدا شد، عضلات پاهاش از اتروفی شدید یا لاغری مفرط رنج می برد و وزنش کمتر از 50 کیلوگرم بود.

بعد از 6 هفته بستری در بیمارستان، بالاخره استیو با پدر و مادرش که فکر میکرد دیگه هیچ وقت نمیبینتشون دیدار کرد. جزیره ای که استیو درش پیدا شد فقط 100 کیلومتر با جزیره اتیگا فاصله داشت. همونجایی که مسابقه بهش ختم می شد.

آقای استیون کالاهان سال 1986 داستان خودش رو با عنوان:

سرگردان: 76 روز گم شده در دریا

Adrift: 76 Days Lost at Sea

نوشت که برای چند سال پر فروشترین کتاب در لیست نیویورک تایمز بود. این کتاب منبع اصلی ما برای این قسمت هم بود. توسط خیلی از ناشرین دیگه هم بازنشر شده و آنلاین هم موجوده هم خودش هم کتاب صوتیش. علاوه بر اون داستان آقای استیو موضوع کتاب ها و مقالات و برنامه های تلوزیونی خیلی زیادی شده. استیو در سن 67 سالگی هنوز هم به کار خودش به عنوان یه دریانورد، طراح قایق، نویسنده و ویراستار مجلات دریانوردی ادامه میده. اون همچنین قایق نجات خودش رو طراحی و تولید کرده که کف سختی داره تا مقاوم باشه و سوراخ نشه و یه بادبونی هم داره تا جای اینکه فقط شناور باشه، بشه با باد هدایتش کرد.

در پایان این قسمت دوست دارم یکی از نقل قول های آقای استیو کالاهان رو که نشون دهنده روح بزرگش و تواناییش در دیدن زیبایی ها در بدترین شرایط بگم: استیو آسمان پر از ستاره و زیبای اقیانوس رو اینطور توصیف میکنه: "نمایی از بهشت از جایی در جهنم"

براتون دریایی آروم، نسیمی ملایم و زندگی ای پایدار آرزو میکنم.